



جهان بینی ماهی سیاه کوچولو منوچهر هزارخانی

وقتی صمد بهرنگی، هنرمند خلق، در گوشه دورافتاده ای از شمال مُرد، مرگش از طرف "هنر" اطو کشیده و "رسمی" که در جنوب مشغول رقص شتری بود، با بی اعتنائی تمام،

زیرسبیلی رد شد. و چه بهتر! این نشانه آنست که دو جور هنر و دو جور هنرمند داریم و میان آن ها هیچ وجه اشتراکی جز تشابه اسمی موجود نیست و به دو دنیای کاملاً مجزا و متضاد تعلق دارند: یکی هنر "مردم بی هنر"، به همان سادگی و روانی زندگی روزمره ابتدائی شان، هنری که حق زندگی ندارد و قاچاقی نفس می کشد، هنری که تو سرش می زُند، مسخره اش می کنند، وجودش را منکر می شوند، "قالبی" و "ضدهنری" و "فرمایشی" اش می خوانند زیرا که از زندگی زمینی و واقعی خلاق برمی خیزد، هنر محکوم و تحت تعقیب دوهزار و پانصد ساله.

یکی هم هنر "مسلط"، هنر معطر اشرافی و صاحب امتیاز، هنر خواص، هنر تمام رسمی و شق و رق، با تعلیمی و دستکش سفید و نیم تنه ی کشمیر. هنر "کثیرالانتشار" و انحصاردار تمام وسائل سمعی و بصری و شستشوی مغزی، هنری مخصوص جعبه آینه فستیوال های تقلیدی و سخت سربراه و رام و مطیع با سابقه ی خدمت جد اندر جدی.

بهرنگ با هنر رنگ و رو باخته و زهوار درفته "رسمی" که هیچ چیز برای گفتن ندارد الا هذیان نامفهوم بیماری برلب گور، کاری نداشت. او از سازندگان آن هنر دیگر بود، نفی کننده ی ارزش های از اعتبار افتاده و واضع ارزش های نوینی که زندگی فردا طلب می کند، جهت دار و نه گیج و سر به هوا و گمراه کننده، غنی و پُرمحتوا و نه فقط شکلی احمقانه و توخالی.

شمع فروزان این هنر بود که خاموش شد. نامش زنده و خاطره اش جاودانه باد! قصه ماهی سیاه کوچولو قصه ای است برای بچه ها، ولی در لابلای آن سرگذشت دیگر و درس دیگری است برای بزرگترها. قصه ای است نه برای سرگرمی، بلکه برای آموختن.

ماهی سیاه کوچولو، هرچند که مثل هزاران هزار ماهی دیگر "شب ها با مادرش زیر خزه ها می خوابید" و "حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده مهتاب را توی خانه شان ببیند"، یک ماهی عادی و معمولی نیست. سه خصلت عمده از همان ابتدا

او را از هم نوعانش متمایز می کند: تفکر، آگاهی و اراده. شخصیت و سرنوشت ماهی سیاه کوچولو به نحوی جبری و اجتناب ناپذیر تا به آخر تابع این خصائل اند، به طوری که سرگذشت ماهی سیاه کوچولو سرگذشت عصیان آگاهانه و شکل گرفته می شود. با تفکر ماهی، ماجرایش شروع می شود: "چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می زد. با تبدیلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می رفت و برمی گشت... مادر خیال می کرد بچه اش کسالتی دارد، اما نگو که درد ماهی از چیز دیگری است."

از چی؟ ماهی سیاه کوچولو یک روز صبح مادرش را بیدار می کند تا خبرش کند که می خواهد برود "آخر جویبار را پیدا کند". در مقابل این عصیان و اراده برای تغییر مسیر زندگی یکنواخت برو بیانی هر روزه، مادرش مثل همه ننه های محافظه کار و مصلحت اندیش، برای انصراف ماهی سیاه کوچولو از اجرای نقشه اش به هر دری می زند، ولی دست آخر خلع سلاح می شود. اول خیال می کند به اعتبار این که چندین پیرهن بیشتر پاره کرده و چند ده بار بیشتر در همان آب درجا زده است حالا دیگر روانشناس و فیلسوف کارکشته ای شده است.

"من هم وقتی بچه بودم خیلی از این فکرها می کردم"، این طرز تفکر نسل رو به انقراض است در مواجهه با نسل عاصی و نوی که رومی آید. نزاع دائمی دو نسل. نسلی که در نتیجه ی گذشت زمان به نوعی سکون فیلسوف مآبانه ی قلبی رسیده و نسلی که در حال جوشش است و در مورد ماهی سیاه کوچولو، این جوشش و عصیان آگاهانه و ارادی است. مادر توجیه بی اثر و ابتذال زندگی اش را این طور در قالب فلسفی می ریزد: "آخر جانم، جویبار که اول و آخر ندارد، همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی رسد...". ملاحظه می فرمائید؟ بازگشت به سلیمان: باطل و باطل! یا اگر زبان مُد روز را ترجیح می دهید: فلسفه پوچی! حد تکامل توجیه فلسفی مفعول بودن!

اما با همه کارکشتگی و فلسفه بافی، در مقابل یک تلنگر منطق موهایش سیخ می شود: "آخر مادر جان مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می رسد؟ شب... روز... هفته... ماه... سال..." و می بیند که بچه ی نیم وجبی اش دارد دیالکتیک تحویش می دهد. این است که از فلسفه به "نصیحت مادرانه" می زند: "این حرف های گنده گنده را بگذار کنار، پاشو بریم، بریم گردش". یعنی که خلع سلاح شده است و دیگر جوابی ندارد. اگر به جای ماهی سیاه کوچولو با آن مشخصات ماهی "فهمیده" دیگری بود، همین قدری که طرف را در مباحثه محکوم کرده است، راضی می شد و با نوعی احساس غرور راه می افتاد تا زندگی "محکوم" روزمره اش را باز تکرار کند، منتها با وجدان آرام

و خیال راحت. ولی ماهی سیاه کوچولو از این دسته نصفه کاره فهمیده و کوتاه بیا نیست:

"نه مادر، من دیگر از این گردش ها خسته شده ام... این را فهمیده ام که بیشتر ماهی ها موقع پیروی شکایت دارند که زندگی شان را بی خودی تلف کرده اند. دائم ناله و نفرین می کنند... من می خواهم بدانم که راستی راستی زندگی یعنی این که تو یک تکه جا، هی بروی و برگردی و دیگر هیچ. یا این که طور دیگری هم توی دنیا می شود زندگی کرد؟..."
مادر این زبان را دیگر اصلاً نمی فهمد: "بچه جان مگر به سرت زده؟ دنیا!... دنیا!... دنیا دیگر یعنی چه؟...". وقتی همسایه ای به کمک مادر می آید و می خواهد به ضرب تمسخر ماهی سیاه کوچولو را از پا درآورد:

"... تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خبر نکردی؟..."، این جور می توهدنی می خورد: "منی خواهم به این گردش های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده ام هنوز همان ماهی چشم و گوش بسته ام که بودم". لاجرم عکس العملش از این منطقی تر نمی تواند باشد، "وا... چه حرف ها!"

ماهی ها هم مثل آدم ها، کار که به این جا می کشد، برای "متهم" پرونده تشکیل می دهند و تهدیدش می کنند: تحت تأثیر افکار مضره ی اون حلزونه ست... حقش بود بگشمش... خیال کردی به تو رحم هم می کنیم؟ و... ماهی سیاه کوچولو ناچار فرار می کند و در همان حال فرار حرف آخرش را می زند: "مادر برای من گریه نکن، به حال این پیرماهی های درمانده گریه کن".

فعلاً همین جا توقف می کنیم و قبل از شروع داستان واقعی - داستان پیشروی ماهی به سوی دریا - از کارش یک جمع بندی مختصر می کنیم. ماهی سیاه کوچولوئی است که خارج از رسم ماهی ها فکر می کند و در نتیجه ی این تفکر به آگاهی نسبی می رسد. تا این جای قضیه خیلی معمولی نیست، ولی خوب احتمالش هست. از این به بعد است که مورد استثنائی و خارق العاده پیش می آید: این آگاهی نسبی درباره وضع زندگی و یکنواختی و بطالت آن مبدأ حرکت می شود.

ماهی سیاه کوچولو هنوز نمی داند درست چه چیز می خواهد، ولی درعوض می داند که این وضع را نمی خواهد. حال دو راه در پیش دارد یا برود مطالعه کند در انواع اوضاع ممکن و موجود و بعد یکی را انتخاب کند یا این که از همین اول شروع به حرکت کند به سوی آنچه به طور مبهم احساسش می کند، ولی قادر نیست به طور دقیق مجسمش کند.

ماهی سیاه کوچولو راه دوم را انتخاب می کند: پنبه منطق و فلسفه مسلط را می زند، سنت ها و عادات را به هم می ریزد. علایق متعدد و بسیار محکم خود را با قوم

پیرماهی ها می بُرد و به سوی زندگی دیگری می رود که خودش هم درست از چندوچونش خبر ندارد، ولی می داند که در طی راه به تدریج برایش روشن خواهد شد. و همه این کارها را در محیطی می کند که وضع عینی اش چنین عصیان پرخاش جویانه ای را ایجاب می کند، نه ذهن علیل و عقب مانده اش.

این تصویر را جلو چشم دکانداران فلسفه و سیاست و هنر و مقاطعه کاران جامعه شناسی و شرکت های سهامی پخش ایدئولوژی های به ثبت رسیده می گیریم و می خواهیم تا این "تیپ" قهرمان داستان را قضاوت کنند. نظرها از چپ به راست این طور اظهار می شود:

- آوانتورسیم! ماجراجوئی خُرده بورژوائی!

- رمانتیسیم انقلابی کاذب!

- جنون آنی ناشی از عقده ی حقارت و خودکمتر بینی!

- اخلال در نظم، تحریک به قیام علیه امنیت ماهی ها، همدستی با عامل خارجی

حلزون پیچ پیچی!

به دقت نگاهمان را از چپ به راست می گردانیم و می بینیم سرصفی ها همه مغیغ و تروتمیز، مؤدب ایستاده اند به انتظار ظهور خر دجال تا برایشان کره پاستوریزه بیاورد. بغل دستشان آدمک های توسری خورده عینکی و موی آشفته در انتظار کشف حقایق مطلق جاودانی، بغل دستشان جمعی قُزمیت هاج و واج، سخت در تلاش توضیح پدیده های اجتماعی از روانشناسی فرویدی و نئوفرویدی، بغل دستشان عروسک های کوکی با کمرهائی که توش لولا کار گذاشته اند برای سهولت در خم و راست شدن، مُهر سکوت و لبخندی احمقانه بر لب، یا کوله پشتی هائی انباشته از پس مانده "هنر"ی که در خرتوخری "جشنواره" نتوانسته بودند قالب کنند. آنورترش نگاه کردن هم ندارد.

"تیپ" نوینی که بهرنگ معرفی می کند، به وضوح برای افکار اُمُل و درجا زنده غیرقابل فهم است. اما بهرنگ بی توجه به این زمینه فکری هم عوضی و بی آن که دست و پایش بلرزد، معیارها و ضابطه های جاافتاده را به هم می ریزد. "تیپ" نوینی خلق می کند که خصلت برجسته اش شهامت و جسارت است، شهامت و جسارتی انقلابی و نه شهامت دروغین شوالیه رمان های الکساندر دومائی یا شاهزادگان کله خر قصه های ملک بهمن. این شهامت نتیجه انرژی خلاق است که از راه آگاهی و اراده یکباره همچون نیروی اتم آزاد می شود و زندگی را ابعاد و چشم اندازی وسیع تر و سطحی والاتر می بخشد. حد تکامل و شکفتگی انسانیت.

آیا این رمانتیسیم کاذب است، ماجراجوئی خُرده بورژوائی است؟ اگر از خرهای زخمی و لنگ و وامانده ای که تنها جنبش و حرکتش تکان دادن دُم برای راندن مگس

است بپرسیم، می گویند البته اما در کجای دنیا و در کدام وقت خره‌های لنگ، تاریخ را به وجود آورده اند. آن‌ها همیشه در جستجوی سعد و نحس کواکب اند و هر نوع تحرک و جنبش را تخطئه می‌کنند. این پیرماهی‌ها خیال می‌کنند ایجاد حرکت مشروط و منوط به نظر لطف خدای توفان‌ها و انقلابات جوی است و جنبش‌های درونی هیچ وقت به هیچ کجا نمی‌رسند. این‌ها مفعولان تاریخ اند، ادعایشان هرچه می‌خواهد باشد.

دنبال ماهی سیاه کوچولو راه می‌افتیم و او را در پیشروی اش به سوی دریا دنبال می‌کنیم. می‌رسیم به یک برکه پُر آب، "هزاران کفچه ماهی توی آب وول می‌خورند". گفتگوی ماهی سیاه کوچولو و کفچه ماهی‌ها آنقدر روشن و روش‌کننده است که کفچه ماهی‌ها را در قالب آدمیزادیشان فوراً معرفی می‌کند. ببینید چطور:

"ماهی سیاه کوچولو را که دیدند مسخره اش کردند و گفتند: ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟

ماهی خوب و راندازشان کرد و گفت: خواهش می‌کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است، شما اسمتان را بگوئید تا با هم آشنا شویم.

یکی از کفچه ماهی‌ها گفت: ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می‌کنیم.

دیگری گفت: صاحب اصالت و نجابت

دیگری گفت: از ما خوشگل تر تو دنیا پیدا نمی‌شود.

دیگری گفت: مثل تو بی ریخت و بدشکل نیستیم.

ماهی گفت: من هیچ خیال نمی‌کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من شما را

می‌بخشم چون این حرف‌ها را از روی نادانی می‌زنید.

کفچه ماهی‌ها یکصدا گفتند: یعنی ما نادانیم؟

ماهی گفت: اگر نادان نبودید می‌دانستید در دنیا خیلی‌های دیگر هم هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوشایند است. شما حتا اسمتان هم مال خودتان نیست".

کفچه ماهی‌ها را که شناختید؟ خُرده بورژواهای روشنفکر مآب! همانها که در یک

برکه ساکن "وول می‌خورند"، ادعای اصالت و نجابت دارند، معتقدند که خوشگل تر از

آن‌ها در دنیا پیدا نمی‌شود. همانهایی که با همه ادعای اصالت، حتا اسمشان هم مال

خودشان نیست، ولی خیال می‌کنند محور عالم وجودند و برکه شان را در دنیا می

پندارند: "تو اصلاً بی خود به در و دیوار می‌زنی. ما هر روز از صبح تا شام دنیا را می

گردیم اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان هیچکس را نمی‌بینیم مگر کرم‌های ریزه که آن

ها هم به حساب نمی‌آیند".

برای آن که کوچکترین تردید از شناختن کفچه ماهی‌ها نداشته باشید، مادرشان را

هم به شما معرفی می‌کنند: قورباغه! سرسلسله نوحیاتین! مظهر خصلت دوگانه خُرده

بورژوازی با دست پس‌زننده و با پا پیش‌کشنده، آن‌که می‌تواند هم در آب باشد و هم

در خشکی و به اعتبار این دوگانگی ماهیت، خیال می کند هم در دسته حیوانات زمینی است و هم رهبر جانوران آبی. مجسمه ادعا و تحقیرکننده دیگران، همان که خیال می کند علم اول و آخر است و به ماهی سیاه کوچولو می توپد که: "حالا چه وقت فضل فروشی است موجود بی اصل و نسب؟... من دیگر آنقدر عُمر کرده ام که بفهمم دنیا همین برکه است...، و شاید برای اولین بار در عُمرش حقیقت را می شنود. صدتا از این عُمرها بکنی باز هم یک قورباغه نادان و درمانده بیشتر نیستی!"

معدالک ماهی سیاه کوچولو، با همه جسارت و جوش و خروشش، یک موجود از کوره در رفته نیست. او درست طرفش را می شناسد و می داند که ماهیتی دوگانه دارد. ضعف هایشان را به شدت می کوبد اما در عین حال قوت بالقوه شان را هم از یاد نمی برد از این رو آن ها را می بخشد چون این حرف ها را از روی نادانی می زنند. اما این روش غیرخصمانه دیگر در مقابل خرچنگ رعایت نمی شود زیرا که ماهیت خرچنگ بر ماهی سیاه کوچولو کاملاً روشن است و از همین روست که خرچنگ با همه ی عوام فریبی و چرب زبانی، موفق نمی شود خصومت و دشمنی ماهی سیاه کوچولو را حتا یک لحظه فریب دهد. ماهی در این دشمنی استوار است و از خرچنگ نفرت دارد. در این دوران جاهلیت که دور دور خزعیلات روانشناسی مآبانه آمریکائی الاصل و احمقانه حضرت ویل کارنگی و همپالگی هایش است، و آئین کامیابی و دوست یابی و این ردیف دستورالعمل های وقیحانه مشتری دارد، یادمان هست که مشتی قزمیت که سخت نگران "سلامت فکری" کودکان اند، به بهرنگ تاخته بودند که کین و نفرت به کودکان می آموزد.

انگار که کینه و نفرت احساسی انسانی نیست! انگار که مفهوم مهر و کین، دوستی و دشمنی، عشق و نفرت فقط در مخیله انسان هاست و هیچ گونه مصداق و تجسم خارجی ندارد! از این بع بع هائی که سرشان را لای برف می کنند و شعارهای شیر و خورشید قرمزی می دهند که بنی آدم اعضای یک پیکرند بپرسید کدام بنی آدم با کدام بنی آدم اعضاء یک پیکرند؟ کودک گرسنه در حال مرگ بیافزائی با موسی چومبه اعضاء یک پیکرند؟ یا پا برهنه بیمار کنگوئی با آقای پل هانری اسپاک؟ یا ویتنامی با ناپالم سوخته شده و سیاه شقه شده آمریکائی با عالیجناب لیندن-بی-جانسن؟ و اگر این بنی آدم ها این چنین یکدیگر را تا سرحد مرگ نفی می کنند، مسئولیت آن به عهده کیست؟ به عهده غارت کنندگان یا غارت شدگان؟

و شما انتظار دارید که در این جنگ بزرگ که لازمه بقای یک طرف متلاشی شدن، طرف دیگر است؛ بهرنگ ها که خود یک سر دعوا هستند بیایند جوکی گری و ترک دنیا یاد بچه ها بدهند، یا مسیح وار تبلیغ کنند که طرف دیگر صورت شان را دم چک بدهند و

یا ادای کلیسای عوام فریب کاتولیک را در بیاورند و ترحم این پست ترین و غیر انسانی ترین نوع تحقیر بشر را اشاعه دهند، انصافاً که خیلی ز رنگ و مرد رندند.

نفرتی که بهرنگ به کودکان یاد می دهد (اگر او یاد ندهد روزگار یاد خواهد داد) یک نفرت انسانی است، نفرت از بدی و خیانت، نفرت از بدان و خبیثان، چه می فرمائید، به نظر می رسد که این موجودات آسمانی بیش از آن که از نفس "نفرت" ناراحت باشند از موارد اعمال این احساس نگرانند. اگر غیر از این است آن ها هم بکوشند تا غصب حق دیگران از دنیا بر انداخته شود، آن گاه ملاحظه خواهند فرمود که دیگر نه نفرت محلی از اعراب خواهد داشت و نه ترحم.

کین و نفرت درست و موجهی که ماهی سیاه کوچولو را در مقابله با خرچنگ هوشیار و مقاوم نگاه می دارد، کین طبقاتی است.

برپادارنده شعله های سرکش خشم و عصیان، همان که امکان می دهد تا از پس ظاهر آراسته و سخنان "خداپسندانه" خرچنگ، ماهیت خصمانه او را ببینی و مواظب باشی تا لقمه چپش نشوی.

مبلغین مهر و محبت قلابی و مصنوعی دو هزار سال است بیهوده تلاش می کنند تا مسأله را ماست مالی کنند ولی حتی یک بار هم به فکر حل منطقی آن نیفتاده اند.

به دنبال ماهی سیاه کوچولو جلو می رویم و با مارمولک مظهر عقل و دانائی و هوش آشنا می شویم.

می دانید که چرا مارمولک را همیشه سمبل دوز و کلک و زرنگی بازاری قلمداد می کنند؟

چون نمی گذارد کلاه سرش بگذارند و خرش کنند. چون حواسش همیشه جمع است و حساب همه کس و همه چیز را دارد و دُم به تله نمی دهد. طبیعی است که عقل و هوش و فهم و درک همیشه مزاحم جاعلان و شیادان است. اگر قرار باشد شما هم مثل مارمولک بفهمید که تمام این سیستم عظیم جهانی، همه این مؤسسات رنگارنگ بین المللی، تمام این سازمان های به ظاهر خیریه و همه این تشکیلاتی که به اسم کمک و همیاری برای کشورهای فقیر ساخته اند، دوز و کلک است، سرپوشی است برای بهره کشی ملل مستعمره، انتظار دارید که یک مدال طلای فهم و شعور هم بهتان بدهند؟!

زیر قلم بهرنگ، به مارمولک اعاده حیثیت می شود، همانی می شود که خطرات راه را می شناسد و ماهی سیاه کوچولو را از دام هائی که سقائک بر سر راهش گسترده است بر حذر می دارد و تمام فوت و فن جهنمی کیسه ذخیره ی سقائک را برملا می کند و برای احتیاط خنجری به او می دهد تا در صورت گرفتاری بتواند دشمن را از پا درآورد. مارمولک به ماهی سیاه کوچولو نوید می دهد که به زودی به دسته ماهیان آزاد شده خواهد رسید.

گفتگو با مارمولک، آگاهی ماهی سیاه کوچولو را افزایش می دهد. برایش سؤالات جدیدی مطرح می شود. "راستی اره ماهی دلش می آید هم جنسان خودش را بکشد و بخورد؟ پرند ماهی خوار دیگر چه دشمنی با ما دارد؟"

اگر قرار بود ماهی سیاه کوچولو تا آخر عمرش در همان جویبار بماند و زیر همان خزه ها بخوابد، آیا هرگز چنین سؤالاتی آن هم به نحوی حیاتی برایش پیش می آید؟ این سؤال که چرا گروهی از "بنی ماهی ها" به طور حرفه ای مأمور شکار بنی ماهی های دیگرند؟ و چرا ماهی هائی که به راه آزادی می روند باید منتظر بلای آسمانی مرغ ماهی خوار باشند؟

آموختن در حین حرکت- به کار بردن آموخته ها برای جلوتر رفتن!

این است آن چه بهرنگ می خواهد بگوید و این است یکی دیگر از خطوط مشخصه اصلی ماهی سیاه کوچولو.

حالا ماهی سیاه کوچولو راه می افتد و در هر قدم چیز تازه ای می بیند و تجربه تازه ای می اندوزد، آهوی تیر خورده، لاک پشت هائی که زیر آفتاب چرت می زنند، کبک هائی که در دره قهقهه می زنند، تا برای اولین بار دوباره یک دسته ماهی ریز می بیند. با این ماهی ریزه ها آشنائی نزدیک داریم، همه شان مایلند همراه ماهی سیاه کوچولو راه بیافتند و به آخر رودخانه بروند ولی در ضمن همه شان از سفانک میترسند! کیسه سفانکی که سر راه نشسته برایشان مانع غیرقابل عبور است.

"اگر مرغ سقا نبود با تو می آمدیم، ما از کیسه مرغ سقا می ترسیم." این بیان یک واقعیت اجتماعی است، احساس حقارت بر مبنای القای ترس، فلج شدن ماهی ها در نتیجه غول بی شاخ و دم و شکست ناپذیری که خودشان در مخیله خودشان از کیسه سفانک درست کرده اند، روش ماهی سیاه کوچولو در برخورد با این ماهی ریزه ها، برای ماهی ریزه ها غیر قابل فهم است، به همین دلیل به زودی همه جا می پیچد که یک ماهی از راه دور آمده و می خواهد به آخر رودخانه برود و از مرغ سقا هم ترسی ندارد، ولی تنها همین گذار ماهی کوچک و ناشناس در این روان شناسی ترس که بر محیط مستولی است شکاف ایجاد می کند و خواهیم دید که تعدادی از ماهی ریزه ها را به دنبال او می کشد.

تمام صحنه شب و گفتگوی ماهی سیاه کوچولو با ماه برای این است که یک بار دیگر این مطلب گفته شود. "آدم ها هر کاری دلشان بخواهد ..." می کنند! و یک بار دیگر عامل اراده در پیروزی بر "محال" و "غیرممکن" برجسته می شود.

صبح که ماهی سیاه کوچولو از خواب بر می خیزد، می بیند چند تا ماهی ریزه دنبالش آمده اند، اما هنوز می ترسند. حتا بیشتر از پیش می ترسند، "فکر مرغ سقا راحتان نمی گذارد." مرغ سقا، خطری که سابقاً فقط خبرش را داشتند، حالا دارد کم کم

محسوس می شود و در همین اولین قدم است که آثار تزلزل و ناپایداری ماهی ریزه های فراری را فلج می کند. ماهی سیاه کوچولو شعار می دهد.

"شماها زیاد فکر می کنید، همه اش که نباید فکر کرد، راه که بیفتیم ترس مان به کلی می ریزد."

این بیان ساده تکرار راه و رسم صحیح جنبش و پیش روی و روان شناسی این جنبش است، ترس ناشی از بی حرکتی است، حرکت کنیم ترس مان می ریزد. جالب توجه این جاست که وقتی همگی در کیسه مرغ سقا گیر می افتند، اول ماهی سیاه کوچولو خطر را می فهمد. ماهی ریزه ها از همان قدم اول فرار در کیسه مرغ سقا گیر افتاده بودند، کابوس "کیسه مرغ سقا" چنان تسخیر شان کرده بود که گیر افتادن در خود کیسه تنها یک تغییر جزئی در وضع، می توانست به حساب آید، نه بیشتر. همیشه در مقابله یا رویارویی با خطر است که طبیعت و جوهر واقعی هر کس محک می خورد و عیار خلوصش معلوم می شود. صحنه گفتگوی و مشاجره ی ماهی سیاه کوچولو با ماهی ریزه ها درون کیسه ی مرغ سقا تکان دهنده است. از خلال حرف ها، ادعاهای، ترس ها، امیدواری ها و اظهار عجزها، طبیعت سست و تزلزل یکایک ماهیان از جلو چشم خواننده می گذرد و حد و ظرفیت و قدرت استقامت و نیروی اراده شان خود را نشان می دهد. آن ها که خیال کرده بودند راه دریا، راه خانه خاله است، در برخورد به اولین خطر واقعی پس می زنند، اظهار عجز می کنند، به تضرع و زاری می افتند و به قیمت لو دادن و قربانی کردن سرسخت ترین همراهشان - ماهی سیاه کوچولو - از دشمن خون خوار طلب بخشایش می کنند، این طوری: "حضرت آقای مرغ سقا، ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود."

"حضرت آقای مرغ سقا، ما که کاری نکرده ایم، ما بی گناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده ..."

چه کلمات و جملات آشنا و هزاربار شنیده ای!

ولی ماهی سیاه کوچولو، با همان قاطعیت، با همان اعتقاد به پیروزی نهائی، ضعف و خنگی ماهی ریزه ها را به رُخشان می کشد و درس شان می دهد:

"ترسو ها خیال کرده اید این مرغ حيله گر، معدن بخشایش است که این طور التماس می کنید؟"

در برابر این عظمت روح و سرسختی کوه مانند، حالا کراهت ضعف نفس و تزلزل اراده و پستی روح را ببینید.

"تو هیچ نمی فهمی چه داری می گوئی، حالا می بینی که حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می بخشند و تو را قورت می دهند!" و وقتی مرغ سقا به رسم معمول سنواتی و شیوه باستانی مرغان سقا می گوید: "این ماهی فضول را خفه کنی تا آزادی تان را به دست آورید" دیگر عقل نیمه کارشان هم از کار می افتد و توحش غریزی شان در پست ترین اشکال تظاهر می کند:

"باید خفه ات کنیم، ما آزادی می خواهیم".

ترسوها و ضعفا، همیشه طالب آزادی اند، به شرطی که در سینی نقره تقدیم شان کنند. اگر قرار باشد دیگری را هم قربانی بکنند حرفی ندارند، ولی در مقابل خنجر ماهی سیاه کوچولو چه کنند؟ ماهی سیاه کوچولو به تهدید خنجر آخرین درس و آخرین تجربه را به آن ها می آموزد و به همه ماهی ریزه های نوعی و به مدافعان پر حرارت رحم و گذشت و بخشش نشان می دهد که کینه توزی مرغ سقا که جزء طبیعت و وجود اوست و ادامه زندگی مرغ سقا در گرو کشتن و خوردن ماهی های کوچک است. ماهی سیاه کوچولو، آن سر کینه و نفرت - سر اصلی آن - را به عیان نشان می دهد، کینه و نفرت قوی به ضعیف، زورگو به ستمدیده.

مرغ سقا ماهی های لرزان و بی دست و پا را می بلعد ولی ماهی سیاه کوچولو که کاملاً بر خود و اوضاع مسلط است کیسه را پاره می کند و آزاد می شود. کاری که از اول هم می توانست بکند ولی نخواسته بود قبل از آن درس و تجربه آخر را از ماهی ریزه های همراه خود و تمام ماهی ریزه های تمام رودخانه های دنیا دریغ کند.

ماهی سیاه کوچولو بالاخره به دریا می رسد، از چنگ اره ماهی می گریزد، در حین شنا بر سطح آب داشت این طور فلسفه ی زندگی اش را خلاصه می کرد:

"مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یه وقتی ناچار با مرگ روبه رو شدم - که می شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی ی دیگران داشته باشد..."

در شکم مرغ ماهی خوار؛ به ماهی ریزه ای که داشت گریه و زاری می کرد و ننه اش را می خواست نهیب می زند: "بس کن بابا تو که آبروی هرچه ماهی است پاک بردی..."

ماهی سیاه کوچولو می خواهد ماهی ریزه را نجات دهد و وقتی برای اولین بار با این سؤال رو به رو می شود که: "پس خودت چی؟" جواب می دهد: "فکر مرا نکن، من تا این بدجنس را نکشم بیرون نمی آیم." و بالاخره هم مرغ ماهی خوار را می کشد.

حالا لابد منتظرید که مثل همه قصه ها این قصه هم به خوبی و خوشی ختم شود و ماهی سیاه کوچولو قهرمان ماهی های آزاد شده بشود.

کورخوانده اید، بهرنگ قهرمان "مستقر" قهرمان "حرفه ای" کسی که نان قهرمانی گذشته اش را بخورد نمی خواهد.

او فقط قهرمان را در حین عمل قبول دارد و آن هم نه به عنوان موجودی مافوق دیگران و دارای قدرت و فضائل آسمانی. بلکه در وجودش از دیگران متمایز می شود و در جنبش و حرکت، نه در سکون و انزوا. پس دیگر مهم نیست که پس از به انجام رساندن رسالتش ماهی سیاه کوچولو زنده مانده باشد یا نه، مهم این است که در پایان این زندگی پر جوش و خروش و در انتهای این راه سخت و پر مخاطره، ولی بزرگ و پر شکوه ماهی سیاه کوچولو به ابدیت رسیده و در زندگی جامعه ماهیان حل شده است. او از این پس جزئی از حیات هر ماهی آزاد شده ای است که به دریا می رسد.

او دیگر تنها یک ماهی آزاد شده نیست. او خود جزئی از آزادی شده است. آیا این یک تخیل شیرین و یک خوشبختی اغراق آمیز است؟ اصلاً بهرنگ را نشناخته اید، او هیچ وقت واقع بینی اش مغلوب آرزوها و تخیلاتش نمی شود. نگاه کنید چه طور داستانش را تمام می کند:

وقتی ماهی پیره قصه اش را تمام می کند، می گوید: "حالا وقت خواب است، شب بخیر."

"یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی شب بخیر گفتند و رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد. اما ماهی سرخ کوچولوئی هر چقدر کرد خوابش نبرد. شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود..."

شما گمان می کنید که این خوشبختی اغراق آمیز است؟!

